فرار (1920)

نویسنده: کاترین منسفیلد

مترجم: غلام مرادی

تقصیر اون بود. شک ندارم تقصیر خودش بود که اونا از قطار جا موندن. چی میشد اگه اون هتل دارای احمق اون صورت حساب رو نمی نوشتن؟ آیا دلیلش این نبود که او وقت ناهار گارسُن رو توجیه نکرده بود تا اونو تا ساعت دو براشون حاضر کنه؟ اگه کس دیگه ای بود اونجا وامیساد و تکون نمی خورد تا ازشون می گرفتش. ولی نه! اعتقاد سفت و سختش به طبیعت آدما بهش اجازه نداد بالا بره و منتظر یکی از اون احمقا بشه تا اونو واسه ش ببرن تو اتاقش . ... و بعد که ووچر اومد و اونا منتظر تعویض بودن چرا چمدانا رو مرتب نکردهبود تا حداقل اونا بتونن به محض ورود پول شروع کنن! حتماً انتظار داشته زنش بره بیرون و تو اون گرما زیر سایبون با چتر آفتابیش اشاره کنه! تصویر خیلی جالبی از یک زندگی محلی انگلیسی. حتی وقتی به درشکه چی گفته بودن که باید تندتر بره، توجهی نکرده بود و با یه لبخند دستورشون رو پشت گوش انداخته بود. زنِ غرغرکنان گفت:«اگه اون درشکه چی بود نمی تونست به مردِ که به طرز مضحک و خنده داری التماس می کرد تا تندتر برود، بخندد» بعد تکیه زد و صدای مردِ رو تقلید کرد:«زودباش، سریعتر، سریعتر» و از درشکه چی برای زحمتی که به او داده بود عذر خواهی کرد.

و بالاخره وارد ایستگاه شدند –فراموش شدنی نیست- با نمایی از یک قطار شیک کوچک که لخ لخ کنان داشت می رفت و اون بچه های زشت داشتن از پنجره هاش دستاشونو بیرون آورده و تکون می دادند. «چرا باید من این چیزا رو تحمل کنم؟ چرا این چیزا به سرم میاد؟» زیر آفتاب گرم و وز وز پشه ها منتظر ایستاده بودن، مردِ و رئیس ایستگاه با هم جدول زمان بندی رو نگاه می کردند تا وود قطارهای دیگه رو پیدا کنن اما چیزی پیدا نکردن. آدمایی که جمع شده بودن و زنی که اون بچه رو با اون کله زشتش . ... اه، ناراحتم، باشم – مهم نیس هر احساسی دارم بذار داشته باشم. هیچی برام اهمیت نداره. لحظه ای نمیخوام بدونم... .

صداش عوض شده بود. دیگه صداش داشت می لرزید، حالا دیگه گریه می کرد. با کیفش ور رفت و از اون یک دستمال خوشبو در آورد. روبنده شو بست طوریکه انگار برای کس دیگه می بستش، چنان غم انگیز که گویی به کس دیگری داشت می گفت:«می دونم عزیزم»

چشماش رو با دستمال مالید.

در کیف کوچکش با اون گیره های نقره ای درخشان رو دامنش باز بود. مردِ پودرپوف، روژلب، تعدادی نامه، یه شیشه پر از قرص سیاه مث دونه، یه سیگار شکسته، یه آینه، لوح های سفید شیری با لیستی خط خطی شده رو تو کیف می دید. مردِ فکر کرد:«تو مصر با همه این چیزا زیر خاک میری» اونا باقی خونه ها رو پشت سر گذاشتند، خونه های کوچک پراکنده با تیکه های ظروف شکسته در کرت های کاشته شده از گل و مرغ های نیمه عریان که خاکِ درِ خونه ها رو چنگ می زدند. حالا اونا داشتند از یه جاده سر بالا بلند که دور یه تپه می پیچید و وارد خلیج بعدی می شد،بالا می رفتن. اسبها تپق می زدن و به زور خودشون رو بالا می کشیدند. هر پنج دقیقه، هر دو دقیقه یه بار درشکه چی اسبها رو شلاق می زد.

کمر قوی مرد مثه چوب محکم بود. گردن سرخش پر جوش و کورک بود، کلاه حصیری براق تازه ای گذاشته بود سرش . . . .

یه ذره باد می اومد، انقدر که برگ درختان میوه را می لغزاند، سبزه ها رو تکون می داد، رنگ زیتون های دودی رو سفید می کرد- انقدر تند بود که جلوی گاری گردبادی درست کرد، توانست یه خورده خاک مثه خاکستر ریز رو لباسهای اونا بذاره. وقتی زن پودر پفش رو درآورد، مقداری پودر پاشید رو سر هردوشون. زنِ نفسی کشید و گفت:«اَه چه گرد و خاک بدی، حالم بهم خورد». بعد روبنده اش رو انداخت، تکیه زد، انگار راحت شد.

مردِ به زنِ گفت:«چرا چتر آفتابیِ تو نمی زنی؟» چتر آفتابی زنِ رو صندلی جلو بود. مردِ خم شد تا اونو برداره و به زنِ بده. ناگهان راست شد و دوباره آتیشی شد.

«لطفاً به چتر من دست نزن! من چتر نمی خوام! عالم و آدم می دونن که من انقدر خسته ام که نمی تونم چترم رو بگیرم، کافیه بادی هم بیاد... . بگذارش سرجاش.» بعد اونو از دست مردِ قاپید و انداختش پیش کلاه مچاله شده تو صندلی پشتی و با بی قراری ساکت ماند.

جاده یه خم دیگه خورد و پایین دست تپه یه عده بچه کوچولو داشتن می اومدن. جیغمی کشیدن و می خندیدن، دختران کوچولو با موهای رنگ و رو رفته زیر آفتاب، پسران کوچولو با کلاه های سربازی کم رنگ شده. هر کدوم یه دسته گل- انواع گل- دستشون بود و پا به پای گاری می دویدن و گلها رو بالا می گرفتن و از اونا می خواستن تا ازشون بخرند. یاس، یاس سفید، گلوله برف های سبز-سفید، یه گل سوسن شیپوری، یه دسته بزرگ سنبل، گل ها و کله های نحسشون رو فرو می کردن تو کالسکه. حتی یکی شون یه دسته گل همیشه بهار پرت کرد تو دامن زنِ. موشهای کوچولوی بیچاره! مردِ دستهاش رو کرده بود تو جیب شلوارش و جلوی زنِ نشسته بود.

«تو رو خدا هیچی بهشون نده. اینا هم تیپ خودتن!میمونای بدشکل! حالا دیگه هی دنبال ما میان. بهشون رو نده. تو زیاد به گداها رو میدی» بعد زن دسته گل رو پرت کرد بیرون و گفت:«لطفاً هر وقت من نیستم از این کارا بکن»

مردِ شوک عجیبی رو تو صورت بچه ها حس کرد. بچه ها ایستادند، جا موندن، بعد شروع کردن به داد و فریاد کردن و تا زمانی که کالسکه از پیچ بعدی جاده گذشت به داد و فریاد خود ادامه دادن.

«اَو، چقدر دیگه مونده تا به بالای تپه برسیم. یه بار هم یورتمه نرفتی. لازم بود تموم راه رو این طور آهسته بری؟»

مرد قوطی سیگارش رو درآورد و گفت:«یه دقیقه بیشتر نمونده». در این هنگام زنِ به طرف مرد برگشت. دستهاش رو قلاب کرد، به سینه اش چسبوند، چشمهای سیاهش پشت روبنده سنگینی می کرد و التماس؛ پره های دماغش می لرزید، لباشو می فشرد و کله اش با یه تیک عصبی کوچک می لرزید. اما وقتی حرف می زد، صداش خیلی ضعیف و خیلی خیلی آرام بود.

زنِ به مردِ گفت:«یه چیزی ازت می خوام. یه خواهشی ازت دارم. قبلاً بارها و بارها ازت خواستم، اما فراموشش کردی. یه چیز کوچولوه، اما اگر می دونستی چقدر برایم اهمیت داره . .. .» او دستهاشو بهم فشرد. "اما نمی دونیهیچ آدمی نمی تونه بدونه و انقدر بی خیال باشه.» بعد آرام با اون چشم های بزرگ غمگین به مردِ نگاه کرد. «برای آخرین بار ازت خواهش می کنم هر وقت با هم هستیم سیگار نکش. اگه می دونستی چه حالی بهم دست میده وقتی بوی سیگارت به دماغم می خورده... .»

مرد گفت:«خیلی خوب دیگه نمی کشم. اشتباه کردم» بعد پاکت سیگار رو گذاشت جیبش.

زن با خنده گفت: « نه، اشتباهی نبود». با پشت دست چشماشو مالید.

باد اومد، این بار تندتر. اونا به بالای تپه رسیده بودن. کالسکه چی با صدای بلند صدا زد: «های، هی!» از جاده سرازیر شدن و وارد یه دره کوچیک شدن که بعد از اون ساحل دریا بود و اون طرفش هم یه کوه کم ارتفاع بود. بعدش باز هم خونه بود، خونه هایی با پنجره های کرکره ای آبی رنگ، باغات باصفا و قالی های گل عطری که روی دیوارهای صورتی رنگشون آویزون بود. خط ساحل تاریک بود. روی لبه دریا یه حاشیه سفید و لطیف در تکاپو بود. درشکه از تپه رفت پایین. می کوبید و تکان می خورد. درشکه چی فریاد می زد: «هی» زنِ محکم لبه صندلیشو گرفت، چشماشو بست. مردِ می دونست که زنِ فکر می کنه این دست اندازها و تکان خوردنها عمدیه و همه شَم تقصیر اوست و می خواد زنشو اذیت کنه چرا که زنِ خواسته بود تا تندتر بره.

ولی وقتی به ته دره رسیدن به پیچ تندی رسیدن، درشکه نزدیک بود واژگون بشه، زن به مرد چشم غره رفت و گفت:«ازین کارا لذت می بری؟»

اونا به سفرشون ادامه دادن تا به آخر دره رسیدن. ناگهان زن بلند شد، راست ایستاد، برگشت عقب، تو کلاه مچاله شده رو نیگاه کرد و فریاد زد:«درشکه چی، وایسا، وایسا، افتاد، صداشو شنیدم افتاد، تو دست انداز آخری افتاد.»

«چی؟ کجا؟»

«چتر آفتابیم. افتاده. چتر مادرم بود. چترِ خیلی با ارزشه» درشکه چی برگشت و با اون صورت بزرگ و مردونه اش خندید.

درشکه چی ساده و بی خیال گفت:«آره منم یه صدایی شنیدم اما وقتی شما چیزی نگفتین، فکر کردم... .»

«اونجا. صداشو شنیدین که افتاد، بعد می خندین؟»

« گم نمی شه. اگرم افتاده باشه چیزیش نمی شه. بشینین من میارمش»

با پوزخند نگاهی کینه توزانه به مرد انداخت و گفت:«نه، تشکر، خودم برمی گردم پیداش می کنم. شما نمی خواد بیای» آرام و طوری که درشکه چی نفهمد به مرد گفت: «اگر کمی ازت دور نشم دیوونه می شم.»

از درشکه خارج شد گفت:«کیفم». مرد کیفش رو بهش داد.

«خانما ترجیح می دن . . . .»

اما درشکه چی از قبل از صندلیش خارج شده روی حفاظ نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود. اسبها ایستاده بودند. مرد داخل درشکه خودشو بیرون کشید و آستین هاشو بالا زد. تیزی آفتابو رو زانوهاش حس کرد. کله اش افتاده بود رو سینه اش. صدای هیش هیش دریا به گوش می اومد. تو دره باد نمی اومد و آرام و ساکت بود. مرد خودشو حس می کرد، اونجا افتاده بود، یه مرد تهی، یه مرد پژمرده و خشکیده مثل خاکستر. دریا هیش هیش می کرد.

در این موقع بود که مردِ درخت رو دید و متوجه شده که در ورودی باغ ایستاده. درخت بزرگی بود با تنه نقره ای ضخیم و گرد و قوس بزرگی از برگ های مسی رنگ که نور آفتاب رو برگشت می داد و هنوز تیره بود. پشت درخت چیزی بود – یه سفیدی یه لطافت، یه توده تیره، نیمه پنهان – با پاهای ظریف.

وقتی داشت به درخت نگاه می کرد، حس کرد داره خفه می شه. خود بخشی از سکوت شد، انگار سکوت بیشتر و بیشتر می شد و در آن گرما سایه خودشو به همه جا می انداخت تا اینکه برگ های بزرگ، آسمون رو از دید خارج کرد اما هنوز سکوت برقرار بود. بعد از درون یا اون طرف درخت صدای زنی می اومد. زنی داشت آواز می خوند، صدای گرم و دلنشینی در هوا طنین انداز شد. این صدا بخشی از سکوت بود همونطور که مردِ هم بخشی از اون بود. ناگهان صدا بلندتر شد، نرم، رویایی و آرام. مرد می دونست که این صدا از برگ های پنهان به سوی او می آید آرامشش بهم خورد. چه بر سر او آمد؟ چیزی در سینه اش چرخید. یه چیز سیاه، یه چیز غیر قابل تحمل و وحشتناک دلش را فشار داد و مثل یه چیز بزرگ شناور شد و تکان خورد... . گرم و خفقان آورد بود. عمیق، عمیق در سکوت فرو رفت. غرق در تماشای درخت بود و به صدایی که به سویش می اومد گوش می داد که به خود اومد. در راهرو لرزان قطار. شب بود. قطار با غرش در دل تاریکی پیش می رفت. با دو دست نرده برنجی رو گرفته بود. درِ کالسکه شون باز بود. «موسیو زحمت نکش. خودش هر وقت بخواد، میاد تو و میشینه. دوست داره – دوست داره- عادتشه... .» بله خانم من کمی ناخوشم، عصبیم . بله، شوهرم از سفر کردن خوشش نمیاد. در سفر بدخلقی می کنه . ... شوهر من.. . . شوهر من... .

زمزمه ای به پا بود. سکوتی در کار نبود. مردِ اون جا ایستاده بود و اون قدر خوشحال بود که دلش نمی خواست هیچ وقت از این دنیا بره.